



داستان

بهاره نیکخواه آزاد

تقدیم به همه‌ی مامان‌هایی که معلّم هستند.

چای

مامان مهربانم هر وقت از سر کار می‌آید، قبل از اینکه حتی چادرش را از سرش بردارد، می‌رود سراغ سماور. دستش را می‌گذارد روی شکم سرد آن و یک آه کوتاه می‌کشد.





آن وقت، در سماور را برمی دارد و یک پارچ آب توی شکم آن سرازیر می کند، بعد آن را روشن می کند و منتظر می شود تا صدای قُل قُلش خانه را پر کند.

من هر روز همه‌ی این‌ها را از بین در نیمه‌باز اتاقم می بینم و دلم می خواهد یک بار، وقتی مامان مهربانم از سر کار می آید، اول از همه بیاید سراغ من و به جای آن که دستش را بگذارد روی شکم سرد سماور، روی سر تیغ تیغی من بگذارد. آن وقت من با موهای تازه در آمده‌ام کف دستش را قلقلک بدهم تا او از ته دل بخندد!

تازگی‌ها وقتی از مدرسه به خانه می رسم، قبل از اینکه حتی کوله پشتی‌ام را از روی شانه‌هایم بردارم، می روم سراغ سماور. شکم گنده‌اش را پُر از آب می کنم و می گویم:

«بجنب، الان مامان از راه می رسد!»

سماور، چراغ قرمز کوچکش که روشن می شود، خوش حال می شوم، انگار که راستی راستی حرفم را فهمیده! اول از توی دلش صداهای عجیب بیرون می آید! خُر خُر می کند، تَق تَق می کند و بعد آرام آرام قُل قُل می کند. حالا وقتی مامان از سر کار می آید، اصلاً نمی تواند دستش را به شکم سماور بچسباند. چون سماور داغ داغ است و بخار از لوله‌ی قوری بیرون می آید.

مامان حتی قبل از اینکه چادرش را از سرش بردارد، سرک می کشد توی اتاق من و می گوید: «گل پسر، این جایی؟»

سرم را از روی دفتر بلند می کنم، می خندم و می دوم تا با کله‌ی تیغ تیغی‌ام، کف دستش را قلقلک بدهم!